

مردود

صدرا شریعت

نفهمیدم کی نیمه شب شد. بعضی نماز می خواندند، بعضی قرآن و بعضی هم مطالعه می کردند. اما یک عده هم یک ریز حرف می زدند و سر آدم را می خوردند. من هم کمی مطالعه کردم تا نزدیک سحر که می خواستند اولین سحری را بدهند. هرچه منتظر شدیم به ما سحری نرسید فقط یکی از همسایه ها چند تا خرما تعارف کرد و روزه آن روز شروع شد. خیلی عصبی بودم. می دانستم اگر چایی نخورم، سردرد می گیرم. از این که بیش از ظرفیت مسجد معتکف پذیرفته بودند حرصم می گرفت. به هر نحوی بود نماز صبح را خواندم و خوابیدم. صبح به سختی بیدار شدم. آن قدر فشرده خوابیده بودم که همه بدنم درد می کرد. تازه روز که شد هوای بیرون به سرم زد. یاد ماشین خوشگلم افتادم. تازه یادم آمد امروز که تعطیل است دوستانم با ماشین هایشان به گردش می روند و حسابی صفا می کنند، اما من چه؟ در این جمع شلوغ و خفه دارم از گرسنگی و سردرد می میرم. مدام با خودم کلنجار می رفتم اما خیال بیرون از سرم بیرون نمی رفت. می دانستم دارم امتحان می شوم، اما شلوغی و بی برنامه گی آن جا به تجدیدی من کمک کرده بود.

می دانستم اگر دو روز بمانم، روز سوم ماندنم واجب می شود برای همین با خودم گفتم تا افطار صبر می کنم اگر باز بی برنامه گی کردند، می روم. با وجود جمعیت زیاد باز به طور کامل پذیرایی انجام نشد و من تصمیمم را گرفتم، اما باز می دانستم که اگر صبر کنم برایم بهتر است. هرچه کردم نشد بر نفسم غلبه کنم، وسایلم را جمع کردم و زدم بیرون. همسایه هایم به طرز خاصی نگاهم می کردند اما من توجهی نداشتم.

بیرون که آمدم تازه فهمیدم چه ضرری کرده ام. من در امتحان مردود شده بودم.

ساک به دست وسط آن جمعیت پر رفت و آمد ایستاده بودم تا شمارهام را پیدا کنم. ۳۴۲ شماره من بود. دلم می خواست جایم گوشه دنجی باشد، اما درست برعکس شده بود و در مرکزی ترین مکان مسجد، نوشته شده بود ۳۴۲. با زحمت خودم را رساندم آن جا. اصلاً جایی برای انداختن پتویم نداشتم. آمدم اعتراض کنم اما با خودم گفتم: «اومدی این جا که آدم بشی؟!». بنابراین به مسئولی که کارتی روی پیراهنش بود جریان را گفتم و او هم با خواهش و التماس به اندازه کسی که فقط پایش را دراز کند برایم جا درست کرد. پتویم را انداختم. همه غریبه بودند. اهمیتی ندادم. کیفم را گذاشتم کنار دستم و رفتم سراغش. کمی وسایلم را برانداز کردم. شانه، ادکلن، ژل مو، مسواک، شارژر موبایل، دوربین دیجیتال و یک واکمن و کلی نوار. وقتی می آمدم اصلاً حواسم نبود کجا می روم. مثل همیشه کیفم را پر کرده بودم از این وسایل. با خودم گفتم: «اینا باشه اگه حوصله ام سر رفت». رفتم سراغ بروشوری که دم در ورودی مسجد گرفته بودم. اولش در مورد فضیلت و زمان و مکان اعتکاف چیزهایی نوشته بود و بعد احکام و مسائل. آن جا نوشته بود: «از هر آن چه روزه دار باید اجتناب کند، اجتناب کند علاوه بر عطر و بحث و جدل دنیوی و ...». با خودم گفتم: «پس نصف این کیف، تعطیل».

احساس غرور می کردم، از این که توانسته بودم همه تعلقاتم را زیر پا بگذارم احساس خوبی داشتم. تا ماشینم را در پارکینگ همان خیابان پارک کردم و سفارش های پی در پی و مزدگانی و شیرینی و از این قبیل مسائل را انجام دادم، دیگر داشت دیر می شد. آخر این ماشین جدید به جانم بند بود، اصلاً یکی از دلائل آمدم این بود که بفهمم آیا می توانم از همه چیز، خصوصاً ماشینم بگذرم. چه دردسرتان بدهم، مسجد دیگر جایی نداشت. با این که فیش ها شماره گذاری شده بود، اما به نظر می رسید بیش تر از ظرفیت مسجد معتکف آن جا بود. من همان طور پتو و